

خدا جون سلام به روی ماهت...

# مایکل وی قیامِ الجن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





قیامِ الجین

ریچارد پُل اوانز  
فرانک معنوی امین

سرشناسه: اوانز، ریچارد پُل، ۱۹۶۲ - م .  
Evans, Richard Paul  
عنوان و نام پدیدآور: مایکل وی / ریچارد پُل اوانز ؛ مترجم فرانک معنوی امین.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۴۲۴ص: ۲۰ × ۱۴/۵ س.م.  
شابک : ج: ۱: ۴-۱۰۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۸۷ ؛ ج: ۲: ۱-۱۰۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فینیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Michael Vey: the prisoner of cell 25, 2012.  
مندرجات: ج: ۱: زندانی سلول ۲۵ - ج: ۲: قیام الجن  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Children's stories, American -- 20th century  
شناسه افزوده: معنوی امین، فرانک، ۱۳۶۴ - ، مترجم  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶م۲/۸۸۵/۲ / PS۳۵۵۲  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۴۵۹۶۹



انتشارات پرتقال

مایکل وی ۲: قیام الجن

نویسنده: ریچارد پُل اوانز

مترجم: فرانک معنوی امین

ویراستار: راضیه زینلی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۱-۱۰۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: شاد رنگ

چاپ و صحافی: شاد رنگ

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان









# پیش درآمد







## یک گرفتاری

مرد گفت: «بهتره کارت مهم باشه.» در دریای تیره‌نیا، ساعت از دوی صبح گذشته بود و مرد روی قایق با صدای زنگ تلفن بیدار شده بود. هتچ<sup>۲</sup> درحالی‌که کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد گفت: «به گرفتاری... پیش اومده.» او به صندلی چرمی هواپیمای خصوصی‌اش تکیه داد و در ادامه گفت: «انتقال از پایگاه پاسادنامون به اون خوبی که برنامه چیده بودیم پیش نرفت.»

«چه جور گرفتاری‌ای؟»

«یه شورش داشتیم.»

«شورش؟ از طرف کی؟»

«مایکل وی. و جی‌پی‌ها.»

---

۱- Tyrrhenian Sea: بخشی از دریای مدیترانه در ایتالیا

۲- Hatch

«کسی هم فرار کرد؟»

«همه‌شون.»

صدا از خشم منفجر شد و زنجیره‌ای از ناسزاها را به زبان آورد. «این اتفاق  
چطور افتاد؟»

«اون پسر، وی، از چیزی که فکر می‌کردیم قوی‌تر بود.»

«وی فرار کرد؟»

هنچ کمی تأمل کرد. «نه فقط وی. هفت‌تا از نورانی‌ها رو از دست دادیم.»  
مرد زنجیره‌ای دیگر از ناسزاها را فریاد زد. «فاجعه‌ست.»  
هنچ گفت: «این یه گرفتاری جزئی‌ه. گرفتاری‌ای که به سرعت رفع می‌شه.  
ما دقیقاً می‌دونیم اونا کجان و همین الان که صحبت می‌کنیم افرادمون  
دارن جی‌پی‌ها رو جمع می‌کنن. همین الان هم سه‌تاشونو دوباره گرفتیم.»  
«اگه حرف زده باشن چی؟»

«حتی اگه زده باشن هم کسی حرف اونا رو باور نمی‌کنه. بعد  
از کاری که باهاشون کردیم، بیشترشون دیگه الان فقط به یه مشت  
احمق و راج تبدیل شدن.»

«نمی‌تونیم اینو به شانس بسپریم. همه‌شونو پیدا کن. بچه‌های  
الکتریکی کجان؟»

«ما حرکتشون رو پیگیری می‌کنیم. اونا هنوز باهمن و دارن با ماشین  
می‌رن سمت آیداهو. یه گروه آماده کردیم اونا رو اونجا دستگیر کنن.»  
«چرا باید رو حرفت حساب کنم که این‌بار موفق می‌شی؟»

«این‌بار می‌دونیم با چی طرفیم. یه سری سورپرایز هم براشون آماده  
کردیم که انتظارشو ندارن.»

صدا گفت: «باید اینو به شورا گزارش بدم.»

هنچ گفت: «تا صبح صبر کن. صبح اوضاع متفاوت خواهد بود. علاوه‌براین،  
بقیه‌ی کارها، همه، طبق برنامه پیش می‌ره.»

«و ازت انتظار دارم همه‌ی کارها رو همین‌طوری نگه داری.» صدا مکث کرد و بعد ادامه داد: «فکر کنم وقتش شده مادر وی رو آزاد کنی.»

«این حرکت اشتباهیه. اون تنها تضمینیه برای اینکه وی دوباره ناپدید نشه و وی ممکنه جواب مشکلی باشه که با ماشین داریم. علاوه‌براین، در کمتر از بیست‌و‌چهار ساعت، وی و بقیه‌ی **نورانی‌ها** در اختیار ما قرار می‌گیرن.»

مرد گفت: «بهتره حرفات درست از آب دربیاد.»

هتچ گفت: «من تضمین می‌کنم. قبل از اینکه روز تموم شه، وی تو دست‌های ماست.»





# بخش اول





در کلاس پنجم معلم انگلیسی‌ام آقای برگ<sup>۱</sup>، وقتی به ما درباره‌ی زندگی‌نامه درس می‌داد و می‌گفت داستان زندگی‌مان را روی یک صفحه‌ی کاغذ بنویسیم، مطمئن نیستم کدام‌یک از این موارد رقت‌انگیزتر بود:

الف) اینکه آقای برگ فکر می‌کرد زندگی ما را می‌شود روی تنها یک صفحه‌ی کاغذ نوشت، یا

ب) اینکه من فقط می‌توانستم نصف صفحه را پر کنم.

بیایید صادق باشیم، در کلاس پنجم آدم هنوز یک‌جورهایی منتظر است زندگی‌اش شروع بشود. البته، بعضی از بچه‌ها همان موقع هم زندگی‌های باحالی داشتند. مثلاً یک نفر پرش از ارتفاع انجام داده بود؛ یک نفر دیگر به ژاپن رفته بود؛ و پدر یکی از دخترها لوله‌کش بود، برای همین دختر در تبلیغ تلویزیونی پدرش شرکت کرده و پیستونی را تکان داده بود و در نتیجه

Mr. Berg -۱

یک جورهایی مشهور بود. ولی این دیگر نهایت باحالی آن‌ها بود. تمام چیزی که به یاد می‌آورم این است که زندگی‌نامه‌ی من شدیداً بی‌مزه بود. زندگی‌نامه‌ام چیزی به این شکل بود:

اسم من مایکل وی است و اهل شهری هستم که هرگز اسمش را نشنیده‌اید؛ آیداهو، مریدیان. وقتی هشت سالم بود پدرم فوت کرد و من و مادرم از زمان مرگ او خیلی نقل مکان کردیم. من بازی‌های ویدئویی دوست دارم. همچنین به سندروم تروت مبتلا هستم. نمی‌خواهم خوشمزه‌بازی دربیآورم، من واقعاً بیمارم.

احتمالاً می‌دانید تروت باعث می‌شود بعضی از ما که به آن مبتلا هستیم، زیاد فحش بدهیم که اگر واقعاً این‌طور بود، داستان من جالب‌تر می‌شد، یا شاید هم باعث ممنوعیت آن می‌شد، ولی در هر صورت، من با تروتم فحش نمی‌دهم. تروت من این شکلی است که خیلی تیک می‌زنم، مثلاً دائماً پلک می‌زنم، آب دهانم را قورت می‌دهم، شکک درمی‌آورم و چیزهایی از این قبیل. همه‌اش همین‌ها. مثل اغلب زندگی‌نامه‌های نگارش شده، هنوز هیچ‌کس به من زنگ نزده است تا حق داستانم را برای ساختن فیلمی بخرد.

اگر رازم را می‌دانستند، ممکن بود به من زنگ بزنند. رازی که آن را در بیشتر زندگی‌ام مخفی نگه داشته‌ام و علت اصلی جابه‌جاشدن دائمی من و مادرم است.

من الکتریکی هستم. البته شما هم هستید. مغز و عضلات بدن همه‌ی انسان‌ها به وسیله‌ی الکتریسیته کار می‌کند. ولی نکته این است که من احتمالاً هزاران برابر بیشتر از شما الکتریسیته دارم. و به نظر می‌رسد الکتریسیته‌ام در حال قوی‌تر شدن هم است. آیا تا به حال پایتان را به فرش ساییده‌اید و بعد به یک نفر شوک بدهید؟ آن را در هزار ضرب کنید تا متوجه بشوید جای من بودن چه حسی دارد. یا از طرف من دچار شوک شدن چه



حالتی دارد. خوشبختانه یاد گرفته‌ام آن را کنترل کنم.

الان پانزده سال دارم و از کلاس پنجم تا حالا اتفاقات فراوانی در زندگی‌ام افتاده است. یک جورهایی دلم می‌خواهد یک نفر الان از من بخواهد داستان زندگی‌ام را بنویسم، چون حالا دیگر فیلم خوبی از آن درمی‌آید. و خیلی بیشتر از یک صفحه می‌شود. داستانم به این شکل خواهد بود:

اسم من مایکل وی است و از مارماهی‌های برقی هم الکتربیسپته‌ی بیشتری دارم. همیشه فکر می‌کردم فقط من در دنیا این شکلی هستم، ولی این‌طور نیست. به‌نازگی فهمیده‌ام ما در اصل هفده‌تا بچه بوده‌ایم که به این شکل درآمده‌ایم. و افرادی که ما را این شکلی کرده‌اند، یعنی شرکت الِجِن، دارند ما را شکار می‌کنند. می‌شود گفت ما حاصل یک تصادف هستیم. سازمان الِجِن ماشینی به‌نام MEI (مخفف قیاس مغناطیسی الکترون) ساخت تا از آن برای کشف بیماری‌ها و ناهنجاری‌های درون بدن انسان استفاده کند. در عوض، خود دستگاه یک‌سری ناهنجاری خلق کرد؛ ما را.

تایلور ریدلی، تشویق‌کننده‌ای که چشمان فوق‌العاده‌ی قهوه‌ای دارد، الکتربیکی است. من می‌توانم به مردم شوک بدهم (به آن می‌گویم «تپیدن»)، ولی او می‌تواند به مغز مردم شوک بدهد و باعث بشود آن‌ها فراموش کنند در حال انجام چه کاری بوده‌اند (به آن می‌گویند «ریبوت کردن»)<sup>۲</sup>. او همچنین می‌تواند ذهن افراد را بخواند، ولی برای این کار باید به آن‌ها نزدیک شود و تمرکز کند.

یک ماه قبل، الِجِن که فرد ترسناکی به‌نام دکتر هتچ آن را رهبری می‌کرد، ما را پیدا کرد. آن‌ها تایلور را دزدیدند و سعی کردند مرا هم بگیرند، ولی در عوض مادرم را گرفتند. چند روز بعد من با بهترین دوستم، اوستین لیز (من و او در یک آپارتمان زندگی می‌کنیم و او یکی از معدود افرادی است که از قدرتهای من خبر دارد) و چند نفر از بچه‌های مدرسه‌ام، جک و وید،

---

۱- Magnetic Electron Induction

۲- شروع مجدد

رفتیم تایلور و مادرم را نجات بدهیم.

اوضاع خیلی خوب پیش نرفت. اولش اینکه تایلور آنجا بود، ولی مادرم نبود. بعد ما را گرفتند. جک و وید را مجبور کردند جی پی باشند، که مخفف «خوکچه‌ی آزمایشگاهی انسانی» است و این نامی است که الِجِن به زندانی‌هایش که می‌خواهد روی آن‌ها آزمایش کند می‌دهد. من و اوستین را هم زندانی کردند، هرچند من در سلول ۲۵ بودم، جایی که آن‌ها مردم را در آن زندانی می‌کنند تا اراده و ذهنشان را بشکنند.

من توانستم فرار کنم و دوستانم را نجات بدهم. من توانستم چهار بچه‌ی الکتریکی دیگر را هم نجات بدهم: زئوس، ایان، مک‌کینا و ابیگیل. آن‌ها هم قدرت‌های جالبی دارند. زئوس می‌تواند رعدوبرق شلیک کند و برای همین نامش را از یکی از خدایان یونانی برداشته‌اند. (ولی او نمی‌تواند بدون اینکه به خودش شوک بدهد به آب دست بزند، به همین علت زیاد حمام نمی‌رود... درواقع اصلاً حمام نمی‌رود. برای همین یک‌جورهایی بو می‌دهد.) ایان نابیناست، ولی می‌تواند بهتر از تمام ما ببیند. او به همان شکلی می‌بیند که کوسه‌ها و مارماهی‌های برقی می‌بینند؛ با استفاده از مکان‌یاب الکتریکی، و این یعنی او می‌تواند چیزهایی را هم که کیلومترها دورترند، حتی از میان دیوار، ببیند.

مک‌کینا می‌تواند از هر نقطه‌ی بدنش، نور و گرما ساطع کند. ابیگیل می‌تواند با استفاده از الکتریسیته پایانه‌های عصبی را تحریک و درد را از انسان دور کند.

ما گریس را هم نجات دادیم. او یکی از بچه‌های الکتریکی است که به هتج (که ما را نورانی می‌نامد) وفادار بود. چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌دانم، به‌جز اینکه می‌تواند چیزهایی را از کامپیوتر دانلود کند و تمام اطلاعات پردازنده‌ی مرکزی الِجِن را پیش از فرار ما دانلود کرده بود. امیدواریم

اطلاعاتی درباره‌ی اینکه اِلِجِن مادرم را کجا برده است داشته باشد. حالا ما ده نفریم (با احتساب دوستان غیرالکتریکی‌ام، اوستین و جک و وید). ما خودمان را الکتروکلن<sup>۱</sup> می‌نامیم.

نکته‌ی دیگری هم هست که باید به زندگی‌نامه‌ام اضافه کنم؛ چیزی که مرا می‌ترساند، ولی داستانم را جالب‌تر می‌کند. این را به‌طورقطع نمی‌دانم، ولی ممکن است درحال مردن باشم. هتچ به من گفت قبل از این چهار بچه‌ی الکتریکی با مبتلاشدن به سرطان، که منشأش الکتریسیته بوده است مرده‌اند و من بیشتر از تک‌تک آن‌ها الکتریسیته دارم. علت اینکه نمی‌دانم این حرف واقعیت داشته باشد یا نه این است که هتچ دروغ‌گوست. فکر کنم زمان حقیقت را مشخص می‌کند. ما در این بین درحال برگشت به خانه‌ام در مریدیان، آیداهو، هستیم تا بفهمیم مادرم کجاست و نقشه‌ی حرکت بعدی‌مان را بکشیم.

همان‌طور که گفتم، فکر می‌کنم داستانم تا اینجا فیلم خوبی بشود. شاید روزی بشود. ولی هنوز نه، چون به آخر داستان حتی نزدیک هم نشده‌ایم. و احساسی به من می‌گوید اوضاع قرار است از این هم طوفانی‌تر بشود.



اوستین گفت: «من جدی جدی قراره بمیرم.» و کف دستانش را آن قدر محکم روی سرش مالید که فکر کردم دارد خودش را کچل می‌کند. «بابام جفت دست‌هام رو می‌کنه و با اونا منو تا سرحد مرگ کتک می‌زنه.»  
به تایلور نگاه کردم و او چشمانش را در حدقه چرخاند. اوستین ساعت‌ها داشت درباره‌ی اینکه چقدر از بازگشت دوباره به خانه هیجان‌زده است حرف می‌زد. فقط وقتی از خروجی بزرگراه به سمت مریدیان پیچیدیم به ذهنش خطور کرد که پدرومادرش بابت اینکه بدون گفتن به آن‌ها رفته است، از دست او عصبانی خواهند بود.

گفتم: «آروم باش. اونا اون قدر از دیدنت خوشحال می‌شن که عصبانیتشون رو فراموش می‌کنن. علاوه‌براین، تو قبلاً هرگز تنبیه نشدی.»  
«من قبلاً هرگز از خونه هم فرار نکرده بودم.»  
ژئوس از روی صندلی جلویی گفت: «من باهات میام. من می‌شم مرد